

انتخاب

دیوان عبدالرب

با تمام احقرین محمد حسن

در انوار المطلب لکھنؤ مطبوع گردید

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE402

(G. R. No. 1111)

۸۹۱۶۵۱۲۱

دیوان علی بن ابی طالب کا شانی

۲۰۰۲

شہادتیں سنو اور درگاہ خداوندیست جلت عظمہ کہ دیکھو حال جان پاک
سناو۔ و طوطی زبان را شکر افشانی بیان دادہ۔ وہ بدلولی و لعل کر منا
نبی آدم" باب معرفت بروئے بنی نوع بشر کشادہ۔ و بدین واسطہ بیان
مخلوقات فضیلت سناو۔ تا بجائیکہ مسحو و ملائک آمدہ۔

و درود غیر محمد و در سرور کائنات و خلاصہ موجودات محمد مصطفیٰ
صلوات اللہ علیہ کہ بہ مصداق "انا نصح العرب والعجم" صیت فصاحت
و بلاغت را بگوش جہانیاں رسانیدہ وہ بوعظت کلام معجز نظام
فرقان حمید گم گشتگان وادی غوایت را بسر منزل ہدایت کشانیدہ۔ و
سلام بی پایان بر سخن سرائے "سلونی قبل ان تفقدونی" اسد اللہ الغالب
و مرق الکتاب سیدنا علی ابن ابیطالب بایازدہ فرزندش باد کہ بجی مہر
سپہر ولایت و مشاغل راہ ہدایت و ہادی طریق یقین و امام مبین اند۔

اما بعد چنین گوید اقل سادات میر تقی بن حسین عسکری کا شانی
کہ در ایام جوانی چنانکہ دانی ہر کسی را شوقے در دل و شورے در سراسر اورا
شوقے بجز خواندن اشعار و ذوقے بغیر از شنیدن غزلہاے آبدار نبود و غالباً

CHECKED 1994-97

وقت خود را صرف مطالعہ اشعار شعراے بلاغت شعائر نمود۔ تا اینکه در
 اوائل سلطنت علیحضرت قدر قدرت ناصر الدین شاہ قاجار خلد اللہ ملکہ
 بعزم تجارت بہ طہران خلد نشان سفر کرد و با چند نفر از موزونان آندیا طرح
 آشنائی افکندہ الفتی دست داد کہ اغلب اوقات با ایشان انیس و جلس
 بود۔ بیج سودے را بادولت محبت ایشان برابر میکننداشت۔ تا رفتہ رفتہ از
 برکت نفس ایشان طبعش را استعدادی حاصل آمدہ بگفتن شعراے اہل گشت۔
 در ہنگام فراغت طبع آزمائی کردہ فردی چند بہ بیاض میرفت و عندلیب
 تخلص نمود ہر جا کہ عندلیب موزون نمیشد بلبلی نگاشتہ
 آمد۔ پس از چندے مستحضر شد کہ تخلص غفران مآب
 محمد حسین خان ملک الشعراے کاشانی نیز عندلیب است۔
 خواستم تخلص خویش را تغییر دہم۔ شاعر شیرین کلام ہمیشہ را بہا شیروانی
 کہ از یاران ہمد بود مانع آمدہ مذکور نمود کہ اگر در یک گلستان دو عندلیب
 نغمہ سرائی کند اسرار نباشد۔ بنا بمع او از تغییر تخلص در گذشتم۔ بعد از
 دو سال توقف در طہران بوطن مالون معاودت نمودم چندے نگذشت
 کہ باز عزیمت سفر کردہ بشیروان رفتم۔ مدتہا در صحبت موزونان آنجا روز
 میگذاشتم و کہ بہت غربت را بادیدار ایشان سہل می انگاشتم۔ پس از بیخ سال
 اقامت بحکم تقدیر سفر و اغستان پیش آمدہ۔ خار آندیار دامنگیر دل گشتہ

قریب سی سال در داغستان محل اقامت انگنده و مکر بطون گرجستان
 و سایر بلاد قفقاز بجهت خرید و فروش رفت و آمد می نمودم تا آنکه تیغ هجری
 به یک هزار و سی صد و چهار رسید - پس از یک قرن توقف بطون مراجعت نموده
 اوضاع ایران را در گریون یافته - اسباب ترقی را از هر سو آماده دیده شکر خدا را
 بجا آوردم - روزی چند آسوده بیدار یاران وطن بسر رفت - در این وقت
 روزگار جوانی گذشته و موسم پیری رسیده و طبع را کسالت دست داده که
 به کلی از خیال شعر و شاعری در گذشته بدان سر شدم که منظومات خود را که در
 کاغذ پاره پاپوشان بود جمع نمایم - ولی از بضاعت فرجات خویش شرم داشتم
 که بچه رو در پیشگاه عزیزان مصر جلوه گر سازم - زیرا که زشت تا در پرده باشد
 کشش زشتی آنرا نماند - باز با خلاق گریمان که هواره از جرم فقیران در گذرند
 امیدوار گشته بقول شیخ بزرگوار که فرموده "غرض نقیشت کمزایا دماند" -
 عمل نموده آنچه در تصاریف زمان از قصائد و غزلیات و مثنوی و
 مرثیه و غیره که بنظم آمده بود در این ادراک ثبت نمودم - رجاء و اوق است
 که پیرگان با دانش و بنیش چشم از عواسب آن پوشیده به اصلاحش کوشند
 و به خوردان خورده نگیرند و بالشد التوفیق -

بسم الله الرحمن الرحيم

قصیدہ در توحید باری تعالی و نعت سید کائنات صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

اے شہ نطق از برای ذکر تو گویا
گشتہ زمرآت قدرت تو بخلیان
جرم زمین بی سکون ز امر تو دایم
یافت ز مهر تو صبح عارض روشن
کیست بغیر از تو کلوز سر ضعیف
گر نہ ببارد ز ابر فیض تو در بحر
سخل نموش ز گز چشمت لطف
از چه شد آنرا طرب چو قد مکر
باد بهاری لطیفه ایست ز لطف
برق شرارے بود ز شعله قهرت

پاسے طلب در طریق فکر تو پویا
این همه نقش بدیع و صورت اشیا
سقف فلک بے ستون ز حکم تو برپا
ہمچو کہ رخسار شام جعد مطرا
نافہ ز آہو ز گلو عنبر سارا
قطرہ باران کجا و لود لود لالا
سخل دہانش نہ گر بذر تو گویا
وز چہ شد این را لعاب شد صفا
کاورد از خار دستہ گل حرا
کاین ہمہ تندی کند بہ کوہ چہ صبرا

گر نه ز دریای قدمت تو روانست
 در بر صنع تو چشم عقل بتحقق
 باز تو آگه شویم اگر که تو اند
 ممکن و از دواجش خبر بچو دانش
 ذات تو میخو است جلوه بنماید
 نمان بود اکنون که تا بر وز قیامت
 گر نه غرض طرح عشق بود ز ایجاد
 چونکه روانیت انبساط عاشق
 نسبت سهو و خطا خطاست به آدم
 حسن تو بود اینکه در سلاک آدم
 گاه ز یوسف نمود جلوه جمالت
 قیس یعنی رشید از برای تو مجنون
 طلعت شیرین شد از جمال تو شیرین
 گاه ز واقع بهر دو تاب و توان را
 نعمه عشاق اگر چه گشت جهانگیر
 سوز تو دارد و بنا ز جان سمندر
 این همه غوغا بود ز جلوه صورت

آب چنان آورد نتایج دیبا
 پر تو خورشید هست حیرت حرا
 پیشه بے پر پر و به بنگه عنقا
 از همه تیغ آورد سخن بچه یارا
 کرد ز خاک آشکار آدم و حوا
 گنج همی میکند بجاک سیه جا
 هدایت صورت منگرفت هیولا
 بوالبشر از باغ خلد کرد تهر
 ز آنکه صفی باشد از گناه مقرا
 کرد بهر خطره گونه گونه تجلا
 شور لب عالم فکند عشق ز لیا
 صورت زنجیر زلف بود ز لیلیا
 کرد دل فرهاد صبر بر دمیجا
 جلوه حسن تو در شاکل عذرا
 شور تو آورد ساز عشق به آوا
 شور تو دارد و بیاض لبیل شیدا
 نیست کس را خبر ز عالم معنی

پے بحقیقت نبرد کس بحقیقت
 شاه لعمرک سریر صدر دو عالم
 صاحب اورنگ عرش و منیر لولاک
 از ہنہ حادثات گوہر ذائقش
 قصہ معراجش از ہنر و حکیمان
 در بر عشاق نکتہ سخن داد انہم
 بگذرد از لامکان چو عاشق بیدل
 ای حکمی گر بہ مصحف نہ شکست بہت
 مطلع دیگر طلوع کرد ز طلعم
 اے شاہ اشیا زمین ذات تو پیدا
 روی تو خورشید آسمان حقیقت
 معنی و الشمس از جمال تو روشن
 از اثر لطف و قہر تو بہت کہ بہ چون
 ہر چہ بجز ذات ذوالجلال کہ باشد
 گوشہ از قصر قدر تست کہ نامند
 گر تو بنودی عرض ز سجدہ آدم
 گشت صفی از صفای ذات تو ورنہ

از ہمہ ایجاد غیر رسید بطحا
 ہادی امروز خلق و شافع فردا
 ختم رسل عقل کل نتیجہ مبدا
 واحد و یکتا بود چو خالق یکتا
 ہست گرہ برگرہ بسان معما
 بے چہ و چون آمد است و بی نعم و لا
 از طرفت یار دید غفرہ و ایما
 بس بود آخر دلیل آئیہ اسرا
 بر بکدیش بسان بیضہ بیضا
 قدرت بہ چون ز خلقت تو ہویدا
 شہادت شاہد خداے توانا
 آیت و دلیل را ز زلف تو سودا
 خلقت جنت نمود و دوزخ عطا
 شخص تو باشد ز جملہ پیر تر و بالا
 خلق زمین و سماش عرش معلّا
 سجدہ نکردی ملک پہ بولہ بشر اصلا
 خاک مکدر چگونہ گشت منصفّا

دیدہ دلہائے انبیا بحقیقت
 مرکز ایجاد ذات تست کہ آرد
 اول و آخر معین تویی چو به مخلوق
 توبہ آدم قبول شد ز تو و ز تو
 خلعت غلت گرفت از تو براہیم
 کرد بنا کعبہ دے از زگل و سنگ
 یوسف مصری عزیز خلق شد از تو
 گہ ز تجلے بطور رعشہ نگندی
 گشت ز تحت بری نہ طہر تو مریم
 گر نکشیدی تو اش ز جذبہ رافت
 بر ہمہ ماسومی ز تربت عالی
 شرع متینت ز کم و کاست منترہ
 چون تو حمایت کنی نہ دیو چہ باکی
 با سخط کم بود ز مور سلیمان
 ماہمہ آلودہ گان جرم و گناہیم
 دست شفاعت بر آرتا کہ پیر سر
 دل ہمہ مشغول برگ و ساز جهان بود

گشت براہ یقین ز نور تو بنیا
 رو بہو اشیا ہمہ ز علوی و سقلا
 باز مدد از تو شد بساحت دنیا
 فوج بساحل کشید رخت ز دریا
 کاش سوزان شورش چو جنت خضرا
 کعبہ اسلام را تو ہستی بنا
 دیدہ یعقوب شد ز بوسے تو بنیا
 گہ ید سبضا نمودی از کف موسی
 مردہ تو احیا نمودی از دم علی
 می نشدی بر فلک ز در اسحاق
 سیدی و سروری و صاحب مولا
 دین مہیت ز نقص و عیب مبرا
 چون تو شفاعت کنی ز جرم چہ پروا
 با نظرت بگذر دشرے ز ثریا
 رحم کن اسے رحمت خدا سے تو برا
 حضرت داود گناہ مومن و ترسا
 دزد زان نقد عمر برو بیغسا

گرچه گناه هم بے است هست یقینم
 ز آنکه بود پور زشت در نظر باب
 نه که مرا خاک بر دهن که چه گفتم
 دست رسم گر شود غلامی اندر
 اے شه لولاک اے خلاصه کونین
 در چه چکا مه ز نوک خامه مشکین
 تا که بنخیزد ز غرب لشکر ظلمت
 روز عدوے تو همچو شام مکر

می نه پسندی مرا بحثر تو رسوا
 از اثر مهر با ملاححت و زیبا
 ظلمت و از نور دم زدن بچه یارا
 فخر کنم بر بهر ارقیصر و دارا
 خود نظری سوسه عند لیب نانا
 درج نماید مرا این شریطه غرا
 تا که بر آید ز شرق رایت بیضا
 شام محب تو همچو روز مصفا

غزلیات

اے ذکر تو سرمایہ گفتار زبانها
ما از تو بجز پیم تو آثار ندیدیم
گیرند حکیمان چو قلم از پے صفت
ممکن چه ستاید که بود در غرر واجب
کس را نرسد فکر کثرت ذات
از خاک سیاه صنع تو کرد آدم و حوا
حکم تو ز بس فرض بود بر همه مخلوق
هر لحظه بابرگاه تو در یوزہ گز آید

تنهانه نواخوان بود از شور تو بلبل

مرغان همه بر یاد تو دارند فغانها

ساقیاد در ده پیای پی ساغر و پیانه را
بر نغم برگردن مجنون دل زخیری می
بیم جان داری اگر در کوی جانان پائنه
گر دشمن عارض جانان ز گردین چه سود
تا ز می آبا و سا زم این دل میرانه را
تا نگوید کس را می داد و دیوانه را
جان نیر پیاننه وانگه به بین جانانه را
تا نسوزی می ندانی لذت پیروانه را

آرزو داری اگر بادوست بنشینم برآز
از کسان پرواخت باید کرد اول خانه را
صحبت دیو و ملک کی زبانت می آید بهم
گر به دلبر کشائی ره مده بیگانه را
کس دهنده نه ره بر سپهر مخان تا سالها
می نروبی از مژه خاک در میان را
در طریقت غرقه بحر فنا باید شدن
طالبی گری احقیقت گوهر یکدانه را
یه مندا موسوی و امیر سکر نشینت عهد گل را از نظیری نشیند
(غدا کیب آشفته تر میگوید این فسانه را

ز بس یم ز جانان بی گناه و حرم خوار بها
نزارم بعد از این از جان خود امید یار بها
شدم شرمندۀ احسان فل زانو که نه دیدیم
به بیدار و جفا و جور او بس بر دبار بها
طیبن ز تیش دشت گردید خون آلود
بجان اودن چو سان آیم برون پیش مسار بها
ز بیم آنگه که در درنج بازویش ز قتل من
مرا شد مایه شرمندگی این جان سپار بها
پیشانی که نگرید از صبا زلف که گیش
چرا دل بود در سینه ام این بهقار بها
نوزاری من آن مهر بران شد با من باغیر
غلط کرده که کردم مهرانش خود بزار بها
شدم بی اعتبار از عشق او در پیش خلق اما
چو بینی اعتبار من بود بے اعتبار بها
بحسرت جان سپرم غدا کیب از پیش آخر

هبا شد هر چه در دل داشت تمام میدوار بها
هی سنبلیت شکسته بچین مشک ناب بها
اے عارضه ننگه تباک قناب را
مقه از ذره نبود آفتاب را
آشنا که ماه عارض تو جلوه گر شود

خواهی اگر که روز شود شام عاشقان
نشگفت اگر که یار نشیند غراب دل
از زمر عشق در بر زاهد کن حدیث
دل میشود ز دیدن زلف تو مضطرب
ببر دار از آن جمال بهشتی نقاب را
زهی بود که گنج بیاید خراب را
بنود شعور و رتبه انسان دو آب را
ماند آن تذرو که بنید عقاب را
حالت بسان دانه کشد مرغ دل بدام
زلفت برین بخلق کند شیخ و شاب را

پوشش زلف عارض و بیچاره عند کتب

بنید بگل چگونه مصاحب غراب را

گل میشود ز آب قره خاک راه ما
چون رخصت نظاره غرویش بنید بد
دو فوج شود ز خالصیتش باغ خلد اگر
از بیم آنکه آینه اش را کدر رسد
باغیر بگذر و چو بت کجکلاه ما
صدره عنان کشد ز نهیبش نگاه ما
روید بگرد چشمه کوثر گیاه ما
ببیرون نمی نهند قدم از سینه آه ما
بیچارگی و بکیسی ماه سپاه ما
باشند همیشه سنگ طامت پناه ما
بیهیمی و تقافل تو بس گواه ما
حب تو بس بود بدل ما گناه ما
تینج جفا بر آرزو زین خون ابر بریز

ای عند کتب شکوه ز جوش کجا بیم

بیداگر چو هست بیا بادشاه ما

چونکه نتوانم برجم آور دبار خویش را
 بعد از این دست من دامن نمیدی ز او
 خاک ز تنم گشتم و آن قدر تم نبوده هنوز
 سفر فریاد و جو بر صید به آن نشاء حسن
 از جفا و از وفا هر چه او نماید حاکم است
 ما بدست او سپردیم اختیار خویش را
 بر خفای او نم زمین پس قرار خویش را
 زانکه پیشش آرمودم اعتبار خویش را
 تا که دانستیم او سازم عبا و خویش را
 در پیش چون محضه دارم من نکار خویش را
 ما بدست او سپردیم اختیار خویش را

بسکه شبها ناله سر کردم بیا زلف او
 عند کلبا تیره کردم روزگار خویش را

غویان که بعشاق پیش پسندند جبار را
 دشنام تو هر لحظه شود برین اگر پیش
 خواهی اگر آیند جهانی بکنندت
 خورشید که روشن کند آفاق طلعت
 هم باز به غروب رود از خجلت رویت
 چون نجات از خون دل غل غضا است
 باز خنم تو هرگز نکنم یاد زمر هم
 صد حیف که خوبی نشنا سنده وفار
 من هم کنم افرون بعضی رسم و عدا
 بنامی بمردم سر آن زلف و دوار
 کسب اندخ تو کرده مگر فروضیا را
 آری چه محل در بر خورشید سهار
 دیگر چه کنی بر سر انگشت حنار
 با درد تو هرگز نبرم نام دوار

از ناله جانسوز تو ای بلبل بیدل

ترسم شود آرزو بهل شور و نوار

در نیامی ندانم طریق زندگانی را
 بیاطل صرف کردم نقد ایام جوانی

پی دنیای مودون بهوده بر دم بخ سچال
 بعمری جمع کردم ساز عشق خود از غفل
 چه لازم کخ ایوان ساختن چون شیون بران
 ز دنیای دنی بگذر تو هم زانرو که بنهادند
 و بشان جهان پیل بر حسرت که در تحقیق
 هر آن قسمت که شد زاول از افزون دم گردد
 بدستان عینچ پویشن از مردم نادر عقل است
 گمان دوستی بر دم بر کس دشمن جان بود

تو خود ای عند کیب از طائران گلشن قدسی

قصه اشکن در یاب باغ بے خزان را

ای دل بو قدر یار کم ایندی جفا سنکا
 من چکدرون محبت و مهر و وفادان ال
 مشتاق دور کو نکل سر کو یک مناسنه
 اولسام غلام نندوی خالک کل عجب
 عشقونده بر کون اولمادی آرام و راحتم
 یارب نولور که حال دل بے قرار می
 لازمدی من کبی اوله بیکانه خلقدن

هرگز شکایت ایلدون مر حبا سنکا
 هر چند یار قلدری و ادم جفا سنکا
 ای یوز منم تک عاشق مسکین فدا سنکا
 سن شاه حسن و جله عالم کد اسنکا
 اول و قدان که اولدی گو نکل قبل اسنکا
 ممکن اولیدی سولیک اے دلبر اسنکا
 ای سرو ناز کیم که اولور آشنا سنکا

بیلیم نه آیین بو یوزی قاره گوکلمته یوز بیک جفا کوروب گنه ایله وفاسنکا

گو رعد کلب سجده رویک قیلور مرام
آز قالدی عشق دلیسون ای بیت خدایا

ز بس آهم بگردون میرود از چهر او شها
زیار یارب عشاق تانک غافل ایسه
بدل بوم بسی مطلب کی خواهم گفت سر ویش
ز بهر صید مرغ دل سیه لغت به آن ماند
چسان فرهاد چون خسرو بنادون گفتارش
خوش آیدم بگذر درین سواره با سپار نشه
نفاق کفر و دین از اختلافات صور باشد
دو صلاحت نیگر و دحجاب چهره مقصود
تبدیل فلک آخر بسوزد شمع کو کبها
تیرس از ناله جانست و این فریاد یارها
چو دیدیم روی نیکویش بشد از یاد مطلبها
که صدشاین بی یک صعوه افرازد غلبها
چو شیرین شود بناید به او از شکستین لبها
رکابش بوسم و افتم بزمه یسم مر کبها
و گرنه معنی یک لفظ باشد جمله ندیدها
تو از ظلمت براتما نگیری انوار شربها

سرو عند کلب از بس مبرم دل نشین گشته

تو آموزان توایش را کنند از بیه مکتبها

پریشان چن کند یارم رخ زلف چلیپا را
بغیر از خنجر زلفت که تو ام گشته بار ویت
اگر از شربت لعلت که عرض خضر از اوباقی
اگر ز تاز زلفت را به شیخ شهر بنما فی
کند آشفته هر جا مجبیه خاصه دل مارا
ندیده کس قرن روز روشن شام یلدارا
بنجاک مرده افشانی کند کار سیما را
بجا روبرو بهر خاک کلیا را

بشوق دانه خالت بدم افتاد مرغ دل
 که میگویی که نتوان صید کردن مرغ دانا را
 الا ای کاهوی حشی چسان اندر کند آئی
 که بریاد تو پیو دیم کوه و دشت و صحرا را
 زلفان خرد و پیریم از سر دانهش گفت
 ازین بگذر که نمشاید حکیمه این همه را
 الا عند کتب آخر بشیدائی سمر گشتی
 جهانت شد بکام اکنون که غنی نیست تیرا

دیم از پاره های دل سگان با سانش را
 این دستان شبی شاید به بوم آشنانش را
 اگر از عاشقان پیچید غمان از کبر کین نبود
 غر و حسن می پیچید ز مشتوق عنانش را
 بنجیازه دانه دل بود و می که خود باز است
 مگر افتد که یک بوسه زند فوک سانش را
 گمان مهر برین می برد از چشم خون بالا
 نمیدانم چه سازم تا بتین سازم گمانش را
 دلم در سینه ذی اعمی طبل از حسرت زلفش
 چو مرغی که ز قفس دارد هوای آشنایش را
 ز بس لطف سربایش تباریکی توان بدین
 بزیبافت جامه نور مفر استخوانش را
 نه کلمه تمام هند را یکسر شکر نجشد
 رقم سازم اگر وصف لب شکر نشانش را
 ثقب تاریک تاریکی را توانم دید
 ولی دیدن نمی آرم ز تاریکی میانش را
 خدا را عند کتب هسته سر کناله در کوش

سبک ترسم کنی ز افغان بشنجه اب گرش را

شست روی تو و رفت شکسته مینو را
 فریب چشم تو منسوخ کرده جادو را
 مچنبر زلفت چنان گرفتار است
 که جره باز کند صید حبه تهر را

گر زلفت تو تباری بسوی تارا است
که مشک ناب کن غون ناف آهورا
صبا زانده چین میوزدو این مکتوب
و یا تو شانه کشی زلف عنبرین بورا
صنم پرست همه زاهدان شهر شوند
اگر تو بت بنائی بدین صفت رورا
بغضه از پے قلم یکے اشارت کن
چه حاجت است کنی رنجه دست بازورا
بجستجوی مہ عید مردمان مردند
بیا بخلق تو بنما لہال ابرورا

بہی رود ز دل عند کیب و حسیب

کسے ز مشک نیار دھدا کند بورا

چون پریشان کنی آن زلف خم اندخم را
بیم آنست کہ بر ہم بزنے عالم را
گر من از ناوک مرگان تو افتم چه عجیب
تاب این تیر نباشد سجدا رستم را
زخم بازوے ترا حاجت مرهم نبود
حیف باشد کہ باین زخم زخم مرهم را
نکتہ از سردہاں تو نیارم گفتن
نتوان فاش نمودن سخن مدغم را
حقہ لعل لبث را بس از زانی دار
تو سلیمان زمانی چه کنی خاتم را
افعی زلف تو برگردن من اولی تر
در بہشت بخش اگر گندم خالش بینی
غرق آلودہ عذارش بچہ باد دانی
خسر عشق بہر جا کہ زندگوس جلال
عند کیا اگر دست بدست افتد باز
من گویم بگل سرخ بدین شبنم
بگدائی فلند صد سپردہم
ہیچ انکار ہمہ سز نش عالم را

یا زین ریخت برخ طره مشکال نشان را
 تاره آدم خاکی زندا ز گنم خال
 یک مسلمان بهمه دهر نماند پس ازین
 رقم خط تو از عالییه بردنتر حسن
 غیر حسنت که بدو حور ویری رشک برزند
 گر چلیپای سوز زلف تو بیند یغیان
 قلبهای شکننده غمزه لشکر شکنش
 حاصل عمر دیوان که نشینی بایار
 گوی با گوی دل آوده شود چو گان را
 ره به فردوس برین داده دگر شیطان را
 کفر زلفت گرازا این گونه برد ایمان را
 خطاطان زده و صاف نگارستان را
 از پیری کس نشیند رست فزونیسان را
 مدعی هیچ ملامت نکند صنعان را
 گر بهم برزند از ناز بتم مژگان را
 ورنه از عمر نشاید شمیری هجران را

عندلیب آنچه بود خوشش منظر عجب

شرط عشق است که عاشق بسیند آن را

از یار دور مانده ام و از وطن جدا
 یارب ز عاشقان جگر خون دل غمین
 جو ز زمانه ظلم فلک دوری وطن
 یعقوب را چه جائی طاعت با شکوه آه
 در خون دل مدام نشیند بدر و غم
 همواره تلخ میگردد روزگار من
 خوشدل به بزم یار بسیر بروی مدام
 مانند نسبی که شود از چمن جدا
 از یار خود مباد کس به چمن جدا
 سهل است اگر بودم از آن ستین جدا
 چون شد ز وصل یوسف گل پیرین جدا
 مانند من چو لعل شود از زمین جدا
 تا گشته ام از آن بت شیرین سخن جدا
 و احسن تا که گشتم از آن انجمن جدا

عیش از دلم زید چو شوی ز فرقتش کردم خطا شدیم ز غزال ختن جدا

در موسم خرمین چو بیچاره عندلیب

گشتم ز یاد خویش بدر دو محن جدا

ز بهی مانی که یار جانی ز دور آید بر غم اعدا چو غنچه از هم دهان کشاید ز مهر بانی پیش ما

گهی فشانده گوی چشمان زلف شکنین عمل نویستن بدخول عیون بر زنده شد و شکر بکام جانها

چگونه دل اگر نسا زم ز مهر بانی بهر رویش که بسته باشد خود از محبت زلف یوسف دل زینا

غلام شتم که فخرم کرد ز هر چه باشد بهر دو عالم بغیر دل بدگر بخیم اگر چه ام در اگر چه فردا

ز دور عشق اگر کسی بنال بلاست او را نداید که تاب هرگز کسی نیارد بهر جانان شود کیسها

چو دل در کس عشق یاری بغیر جانش در گنج بیچاره بدر دعا نشود و انجید اگر طبعش شود سحیا

چون بسودا فسانه گشتم تلاشت بخوانم گر چه صیال در طعن مردم گفته بخون صدق عوی ترک سیلا

بنودی از عشق سرگشته چنین گیتی حال جانان عیش و امق نبوده شهرت بلربانی عذار عذرا

ز خند لبها کسی بهر سر ز گلنداران فاخته بی

همین سراید که در محبت شرنگانما بود چو صلا

مسلسل تاب و شرفان زلف پریشان را مگرداری سر بر هم زدن کیاره گیاهان را

بعالم می زد و عطر و عیسر و کست و پنبیل هببا گویا محرک آمده آن زلف پیمان را

عجب از سخن زلفت در ام ای شوق کمان ابرو که خود عین کفر و چون نداده مسلمان را

رو دازد دیده ام گر خون کلن عیسم که مخدوم دو صد تیر زنی بولانی بریم چو مرگان را

مريض عشقم و در مان بجز رحمت نمی بینم طبیبان چند میدی دینغ از درد روان را
نه هر کس قدر تا این رخ پری بیکر چمن داند که جوهر روان شناسد قدر و ارغی سلطان را

نمادی غنای پال بصرای طلب اما
خطراک است این ادوی عجب بدم بری جان را

بر یاد ماه رویت تا وقت صبح هر شب هر دم ز دیده ریزم بر رخ هزار کوب
خورشید عالم آرا با آنمه تبسلا در پیش عارض تو باشد چو ماه خشب
طوبی و خلد و کوثر شاید خواهد آرس چون قدر نشان تو بروی از قامت رخ و لب
شهبایا دزلت در پیج و تابم آرس آرام چون توان یافت باز خم نش عقرب
نبود مرا گناهی غیر از محبت تو تا که بر آتش غم داری مرا معذب
از قهر و از لطف میکن هر آنچه خواهی هر چه آن تو باش پسندی مراست عین طلب
نار محرقه را نا امید تو صورت آب محلقه را وادی لقب تو غضب
در مان در عشقتش پرسیدم از حکیمه گفتا منم در این فن مانند طفل مکتب

گفتم بطنز آن گل گر عند کیب مائی

چندم گمنی پریشان از نا املای یارب

گذرافتا و بکوش چو مرا از امشب بمن از مهر گش گشت هم آوازشب
گرچه دویم ز رخس لیک با ینم شادم که غمش هست مرا منم دسا ز امشب
دل بنجیازه کشاید ز هم آغوش مگر میرسد بر من آن بت طنا ز امشب

بار قریب آمد و برین بفضب پید شوست
 دیدم انجام خود از شیوه آغاز امشب
 غیر قلم نبود در دل او هیچ خیال
 از غم دوش بکشت و کشد از ناامشب
 گاهی از نا زکشد که بهنگه زنده کند
 بت مابین که چنان میکند عجا ز امشب
 دیدیم بیری او با من بیدل مطرب
 کرد آهنگ جدائی بنوا ساز امشب
 میکشد دیده بسویش بر اختیار بزم
 تاجه آرد بر سرم دیده غما ز امشب

عند کیا ز تنافل بخرید مرا

بار گشت تیم میکشدم باز امشب

مخو گشته نرگس مست ز بهر خواب
 اکنون به نیم غمزه کنی عا لے جواب
 زلفین کج بروی چو باش بگردش است
 چون حقیرنی که جلوه نماید به ما تهاب
 مجدلسل است به پیرامن رخت
 یا سنبل ترست که روید در آفتاب
 خون منچورد ز حسرت لعل لبست حقیق
 وز شرم عارضت گل سورجی شود گلاب
 مار از سر هوا سے وصال نمی رود
 بعد از هزار سال کلین تن شود ترا ب
 عشق تو آتش است بدل کز نیباد
 از آه ما ملک بفلک میشود کباب

اے عند کیب بر سر دریا قدم زن

یا چون زوی زخوئین پیران چون جواب

چه شد که باز نیامدی بزم بار امشب
 فغان که گشت مرا در انتظار امشب
 ملاتم کن اے هدم از بر اے خدا
 اگر که نیست مرا خط قرار امشب

از آنکه دوش بیدار دوست بودم شاد
 چو بار کوفته سر هر زمان بخود پیچم
 ز بس گریستم از هجر آن گل عارض
 ایسے نہا کہ طوفان لوح زندہ شود
 ز بسکہ سوخت و لم ز آتش جانی او
 بیا بین صنما کرشم تو دامن من
 ز جوش نالہ من در فلک ملک گوید
 شدم محنت ہجران او دو چار امشب
 چو نیست در کفم آن زلف تا بدار امشب
 خلیدہ ہر شہ پر دیدہ ام چو چار امشب
 چنین کہ دیدہ من گشتہ اشکبار امشب
 چو لالہ گشتہ پر از خون داغدار امشب
 ز خون دیدہ و دل گشتہ لالہ دار امشب
 بجائے وردہی ذکر زمینار امشب

ز گلستان جہالت چو ماندہ ام محروم

چو عند لیب کفم نالہ زار امشب

بگذر از کام دل بطلب و لدا طلب
 گر تر آرزوی آب حیات است لے دل
 ای سکنہ رعبت جانب ظلمات شدی
 قلب بجاصل اگر جان جان بین خواہی
 سوئے مسجد مردانہ پرے شیخ گمراہ
 مست و مخمور یا را از حقیقت چہ خبر
 حاصل ساحل دیا ہمہ غمرہ بود
 عند لیبیا بر عہد عشق اگر کام زنی
 ہر چہ داری بدہ و در دو جہان یا طلب
 اصل آن چہ ز خیمان لبش تا طلب
 عمر باقی خود از آن لعل شکر یا طلب
 از کف پیر مغان ساغر سرشار طلب
 ہمچو صنمان کہنتہ بت و زنا طلب
 ستر این واقعہ از مردم ہشیار طلب
 غرقہ بحر شود و لو کہ شہوار طلب
 اشک رخ و رخ زند و تن ہیا طلب

از بجز رویت صحنم روزم بود چون قهر شب
 تا که تغافل از جفا با من کنی ای بی وفا
 آهیم بگردون میرو و در بیا دان لب سیاه
 چشمت بیک تیر نگه خون جهانی را بر خیت
 ای سر و قد و سره لقا از جور و سیدار و جفا
 دردی که از جانان بودنی در دل درمان بود
 فغان کن ای غمگین از چه جانان شو شکیب

دزدان در ای زیبان نه بکنداری ادب

شمع و صلیت در بزم آن بیکر است آتش
 بیای خام و محفل فروغ شمع را بستان
 شعل و شعله بر لولچیان و محفل افکنده
 صبار و از درون سیر و آن لب سیاه بودی
 گموی داغ خط جانانی ز فردوس می وانی
 اگر از باد و غموم بداری این شمع معدوم
 گم از سج نور و زری که از آتش سر است آتش
 که شمع عارض جانان را در نظر است آتش
 بهر جان که رو آمد سر و سر و سر است آتش
 بلور از کشتن کبیر و مشک و عنبر است آتش
 مرا من نعمت مرا کافی که نام در بر است آتش
 که می در گرویش هر دو صلا و ساعت است آتش

بکام غمگین آتش و دلدار بے اختیار

ولی غم و کای خانی بی چون خست است آتش

گر پادشاه بتاج شمع نهاد و حرم است

نایا وصال دوست باز ملک عالم است

بیدوست گریه روضه بنوان کنم مقام
 سوزم چنان ز هجر که گوئی جهنم است
 شد عالمی مسخر لعل تو ای صنم
 مانا که در خواص لببت خاتم جم است
 این پیکر لطیف ز عنصر بود بعید
 روح روان بود که بدنیان محکم است
 اقتد گریه دست و فاپیشه دوستی
 در باب قدر او که چو اکسیر اعظم است
 نقش و فاز سینه ماحک منی شود
 گوئی که در ثبات مگر نقش خاتم است
 از دست غیر شد مرا زهر قاتل است
 و زبازدی نگار جرات چو مرهم است

خلد اردد بکندم خال تو عند لب

عیش کن نه آخر از اولاد آدم هست

بلخ بے گل رویش مرا صفائی نیست
 اگر که یار بود به ز باغ جانی نیست
 خوش است بر گل روئی محبت آوردن
 نه از حیف که با گل خان وفائی نیست
 مریض عشق که تب میکند ز فرقت یار
 بغیر مرگ مرا و را دگر دوائی نیست
 اگر بخون منی تشنه تیغ کین برکش
 بکش بخت بخون منست جزائی نیست
 چنانکه است محبت که در حجاز و عراق
 بغیر زمره ما شقان ندائی نیست
 عنان دل بنظر بعد ازین نخواهم داد
 که صعب تیرا محبت و گربانی نیست

ز راه میکده ای عند لب می شای

که به ز پیر مغان بر تو پیشوائی نیست

اگر دولت بجای میانی ضمیمه شاد است
 مرا چنانچه تو مهر و وفات پیدا است

بر آن امید که افتد بپای تو روزی
همیشه خاک تنم در گذرگاه باد است
بگرد دام تبه طائر و لم عمری است
پر بخت و پیش بسوی صیاد است
بنام میروی از هر و لبری گویا
گمان بری که دلی از غم تو آزاد است
چه کبر میکنی اے باد شاه حسن دگر
بآن کسیکه بر ایت چو خاک افتاد است
بترک خویش بگو عندلیب بانگش

که جان نمی بری از غمزه که جلاد است

نی کنون از رنگ حرم آن خواجه شکست
بار بار شکسته بود و دفعه دیگر شکست
شد که تار تو چون مرغ دلم از او بنام
آنقدر کردی تغافل پیش پر شکست
زخمی از بازویش دل منجمت طالع بین کدو
خوست چون کاشمش در در سینه ام خنجر شکست
از دل سخت تو شری خواستم کردن رقم
درختین حرف بودم خامه بر دفتر شکست
دور ساقی چون بن افتاد از سنگین ولی
کروستی را بهانه شیشه و ساعر شکست
هیچ پانی نیست در عالم که زخمی بر نداشت
شیشه قلب مرا تا از جفا دلبر شکست

عن لک یا اگر بریشانی ز زلفش فی عجب

بار بار دیدم که قلب مومن از کافر شکست

بعد از اینم روی قلم مرکبوی یار نیست
چون سر کوشش نانی خالی از اغیار نیست
مشکل آن باشد که با اغیار بینی یا ر را
در عینهای شب بچران چنان شوار نیست
چون نباشد کین مان از غیر خالی بزم او
شاکرم از بخت کا ندر بزم او بزم یار نیست

سعی بجایصل کنم تا چند بهر وصل تو
چون کند آکس که چشم بخت او بیدار نیست
میکشی از جورم و گونی بجاکت بگذرم
خانه آبادان نگار آمدن در کار نیست
بسکه خون خلق را خورد از جفا خون گیر شد
بی سبب چشم سیاهت دانا بیمار نیست
ماه کنعانی با اهل مصر از زانی بود
یوسفی را من خریدارم که در بازار نیست
عند کیب ارماتش با جوگر دیوان بسازد

زانکه در گلزار عالم یک گل بخیار نیست

خط نیست گر لعل لب بر دیده است
خضری است کو چشم چو ان سیده است
نی که سبزه ایست که در مرغزار خلد
اندر کنار چشمه کوثر دمیده است
چشم سیاه خون غورت از بهر قتل عام
چون ترک مست از شره خمر کشیده است
در حیرت ز آهوی چشمیست که بیهوش
دایم به زیر تیغ چنان آرمیده است
شد مدتی که مرغ دلم را شیان تن
اندر هوا سوانه خالت پریده است
یاسم خنجر نیامد از آن رفته از وطن
گوئی چنین زلفت تو غزلت گزیده است
در شن یوسف آنکه بخوبی رقم زده
مغذ و در دارش که زنت را ندیده است
زان لعل شکر کین حس خال بر رخاست
مانا که شهزادان لب شیرین جزیده است

بر قلب عند کیب زدی بسکه تیر ناز

مرغ دلش چو سبل در خون طپیده است

زهر سوی پر مرغ دلم از حسرت دامت
گهی در دور دوش طوفان که در گوشه بامت

چو از صید ز عاریت حسرت می برم دلم
 زهر موی ز اعضا می صدا می دگر تو آید
 ز من تنها شدم دیوانه عشق تو در عالم
 رقیب بواهیوس از جو رو بیدار تو گر آزد
 ز رشک کنگه گشته هم زبان از زبان افتم
 بزار می کش کای حقین کی در برت گیرم
 بکن مرغی که جان دوست اندر حلقه دامت
 نمی رانم چنان پنهان کنم از مدعی نامت
 نمی بینم دل آسوده و فارغ در ایامت
 مرا حسرت بیدار است مطلقش شناخت
 اگر با دیگری آید بمن از مهر سخاوت
 بگفتا خنده می آید مرا ز اندیشه غماست
 گذشتم عند کیبک ساز خیرت از وصال تو
 چو ممکن نیست کام دید جز در مجلس عمارت

دلبری دارم که در روی من تنهاش نیست
 لاله و گلشن چهرائی نباشد چون خوش
 نا تو عینی بکسرت نی چو زلف پر خمش
 ترکش پیش مست بی باکیست کاند هر چه
 فتند دوران بود امر و زان سین بدن
 هر که باشد منکر حسن رخ آن نازنین
 طلعت شمس و قمر چون غرض نباش نیست
 سر بستانی تمامت چمن قدر غناش نیست
 چشم آهوی خطا چون گس شمشادش نیست
 خون خلعتی ریزد و از نخودی پرواش نیست
 زانکه در عالم سری بی نشائی سوادش نیست
 یا نباشد آدمی یا دیده بیناش نیست

گر چنان گل ابد و عاشق هزاران طرف
 عند کیبک ساکسی از عاشقان شیدا ش نیست

از بخت خود ندارم اکنون کز شکایت
 کان مهر و مهر دارد با من سر عنایت

سجیم بر این عشق ضایع نشد در آخر
مردم اگر چه زین پیش هر دم ز غفلت او
ای بادشاه خوبان تو بنده پروری کن
عیبی که بنی از من از لطف خود پیشش
یک ز مهر بانی کن پرستی ز حال من
لایق به همزبانی ما را اگر ندانی
بے جاذبه تو ما را کاره نمی کشاید
آری که ره شود گم بے مشعل هدایت

گر عذرا کب ای گل از حسرت بمیرد
عقلین بشو که بادا صد بچوا و فدایت

زلف نبود خورش سر رشته دام بلاست
ایک گفتی کفر و دین با یکدیگر بیگانه اند
عاشق صادق نباشد هر که نالد از جفا
و طریق عاشقی باید ز کام خود گذشت
لا ف عشق و بهیم جان کی است می آید بهم
از نگاه بی گنهر از آن خون بریزد آن صنم
گر بر خیم کند آن زلف تشنگین عیب نیست
از کف غیر است برین سم قاتل شه ناپ

زانکه در حلقه اش صد حلقه دل مبتلاست
پس چرا زلف سینه ایم بر پیش آشناست
پیش عاشق جو زبان سرسبز و وفاست
زانکه کام الین عشق تسلیم و رضاست
عاشقان از دست تری خود از آن می فناست
باز هم یک نشین جمله غوغا خون بهاست
ابریز خون من از خنجر ترکان رواست
ز سر از دست نگارین تو تریاک شناست

مستی خلق جهان گراز شراب است و نمید
 غنچه کبیر از نشای عشق تو در شور و نو است

مجالست این شبیل یا کز فضای چمن است	به طرف منگرم سر و گل یا سمن است
یا بگلزار جهان صفت زده حور و غلمان	یا بتان حلقه بتخانه چین و فتن است
آن به قد غیرت سر چمن است و طوبی	و آن بخ رشک گل لاله هم نترن است
آن به چشمان صید باغ ارم را نرگس	و آن که بر سر قد گل رخ و غنچه دهن است
زلف آن یک زده صدف غنچه بمشک و عنبر	تا به طره این گردن دل ارسن است
دج یا قوت کیس پر ز در بھر عدل	حقه لعل کیس معدن حق پرین است
این بود عارض خبان که مجلس جمع است	یا ز غور شید و ز زهر و بهم مقنن است
یکدم پیش نه در این همه دلبر در بزم	برین این کاسی صعب این آئین است
خی ندانم بکدامین بسپارم دل خویش	زا که هر یک نظر آفت دور زین است

غنچه کبیر است بگلزار غر نخوان گشته
 یا که در شور و نوا طوطی شکر شکن است

اگر چه چه هست در دو جهان میتوان گذشت	یا رست آنکس نتواند از آن گذشت
بگذشت شام بهر تو برین بجایست	که خنیش مهرین زلفم چو سران گذشت
تا که بگردوام تو مرغ دلم پرورد	آخر بشوق دام تو از آشیان گذشت
عمری گذشت و هیچ نگرده و فراموشم	روزی که از آن زن آن لستان گذشت

همراه غیر گر چه شد آن بے وفا هنوز
 شامم باینکه از من میل خان گذشت
 از یک جفا چه فخر کنی بر من ای رقیب
 با من نه از مرتب این امتحان گذشت
 رفتم ز رشک غیر ز کوشش بیا به بین
 ای مدعی که گفتی نتوان جهان گذشت

رو شاد زری که در سر کوی تو عند کیب

با حسرت جمال تو از این جهان گذشت

گهی با ما بمرود که کمین است
 بخا صیت هم چرخ برین است
 چنان دم میکند از پیش عشاق
 که پنداری غزال دشت چلین است
 بخود گفتم دل چون سنگ خارا است
 چو دیدم سنگ بود آه نین است
 الا اسے قتلہ خود بان عالم
 که رویت آفت روی زمین است
 چرا با ما چنین نامهربانی
 نگار از دم معشوقی نه این است
 خدا را رحم کن بر من که بهر شب
 از حیران تو چون روز بسین است

سکن از عند کیب این قدر دوری

چو دانی در پیش نهیست فین است

بگردوی تو یک کاروان دار افتاده است
 فتاده است ولیکن بمنزل افتاده است
 دلم ز کوی تو بسیر و ن شدن نمی خواهم
 که از چشمش بار در گل افتاده است
 اگر ز مهرش نیست آگهی از پلیست
 که بر جفا و نیش از ناز مائل افتاده است
 حجاب چهره وصل است شرم او لیکن
 گمان خلق که از غیر مائل افتاده است

بربغ نیز فی و میروی جفای چنین روانه از بصدی که بسمل افتاده است
 کسے چگونہ دہد جان بہ ز شیریں کہ وقت مرگ گناہش بقاتل افتاده است
 چو باد ناقہ براند و دم زبے صبری بسان گرد بد نبال حمل افتاده است
 نماندہ صبر من اول جفا است ترا کنم چه چاره کما این کار مشکل افتاده است
 خیال مروت و وفا از تو میکند دل من

چو غنڈ کیب کہ در فکر باطل افتاده است

ہر لحظہ می بہوم از پائے پاسبانت چون باشند نشین در خاک آستانت
 ہر شب بگرد کویت افغان کنم کہ روزی قدر آری و بگیرم دشنام از دہانت
 چندان سخن گفتی با من ز ناز کاکنون حسرت برم گویشی کہ بشنود بیانت
 چون من ز شرم نام کردن نظر برویت گیرم بنا کہ کردم با خویش مہربانت
 از گلشن صالت یک گل نہ چیدم اما صندیش خاور دم از دست باغبانت
 ز اول چنین نبودم زوای عشقت ای مہ رازم شد آشکارا از غمزہ نہانت
 چون چشم مور سیدہ آب آورد پایے ہر کہ چشم آید اندیشہ میانت

گر غنڈ کیب در ہست از کوی تو عجب نیست

خالی ز زلف چون لے اطراف بوستان

جو را غبار ز حد میگذرد یا رکجا است لم از در و تنگ مدہ دلدار رکجا است
 وحشت دل ز کفر مہرہ عنان طاقت دوستان منزل آن یار و فاد رکجا است

گنج در بسته ایمان به نگاهی دادم
ای دل از صومعه و کعبه فتوحی نرسد
ساکن صومعه و کعبه بنحو آب علمند
سرستان خرابات نداند بشمار
بهر آبادی ویرانی دل جز می صاف
یار و ساقی و می و چنگ یکام دل است
کافر مطلق عشق میبت و زنا رکباست
بگذر از هر دو بهیچ خانه رخسار کجاست
نیز زابات مغال مردم بیدار کجاست
غیرستان بجان افتاد سوار کجاست
در همه کون مکان بانی و معمار کجاست
تا بمیرد و حسیب بهر اعیار کجاست

عند لیبا همه اوقات چو حافظ بر گو

اے نسیم سحر آرا مگر یار کجاست

آن ماه نازنین که کج نهاده کیست
گسترده دام در ره دلمان چنین زلف
در پیش تیر غمزه چشم سپاه او
گیرم ز دست دوست چون سانگین
ای آنکه وصف یوسف مصری همی کنی
تنها تو عند لیب نگشتی اسیر عشق
آن شاه رتین که بنحو نهاده کیست
در حیرت بدام چنین ناقاره کیست
خیزم بگو که سینه جازا کشاده کیست
بر گوین که منکر آن جام باده کیست
بر گوین که زمین بت مهر روزیاده کیست

تنها تو عند لیب نگشتی اسیر عشق

در عشق او کیسکه دل دین نداده کیست

همچو گل دامنم از خون شره رنگین است
اگر آن زلف سیه دام ره دلمان نیست
چگونه عاشق بیچاره بهارش این است
بس چراغم ختم افتاده چنین بر چنین است

از خم زلف تو دل را بنود راه گزیده
سرو را با قدر عنای تو تشبیه خطا است
خسروی نیست که مجنون ره عشاق شود
دعی گفت که صغان بچه رو کافر شد
بنده را که بخوانی شده آفاق بشود
بات ماندم و پیاده رخ شاه است بعید
نیستم طفل نو آموزه کتب عشق
گوشوار است که برگوش بر آویخته

عند لیباست چو گلشن کوی تو مقیم

نه تمنای بشتیش نه حورالعین است

گلشن روی تو آن یا چین یا سمن است
آن عذار تو و یا بدر و یا صبح امید
فتنه امروز نباشد بحقیقت بجهان
جان شیرین بهوای لب شیرین دادن
بگمان از لب لعلش سخنی می گفتم
سنبل زلف تو منزل گداز شد آری
خود تو جلاد من ابرو و زلف مژده ات

نکست موی تو این یا که ز مشک حقن است
یا که خورشید در رخشان بسزاردن است
غیر آن نگر مساند که باب فتن است
کار خسرو نبود این هنر از کوکبن است
چون فریادم بیدیم که شهید و لیلین است
هر کجا شاخ گل هست بلبل وطن است
از پی کشتن من خنجر تیغ و رسن است

ایمن از دزد و خط خویش نکر دی ز نهار این سیاهیت بهر جا که دودخانه کنی است
 عندلیبا سخن عشق تو همچون یغما
 داستان نیست که فسانه هر گزین است

دلم از چهره و این چنین بے قرار است مگر بار باره بزلفین یار است
 سرگلشن و باغ و بستان ندارم دے کان بهشتی زخم در کنار است
 چه حاجت بگلزار و فصل بهارم که وصل تو ما را به از صد بهار است
 در آنجا که خیزد ز زلفت نسیم چه قدر چه قیمت بمشک تیار است
 خطت میدد یا نبخشه بگلشن و یا گرد و خورشید انور عیار است
 سرگشت از رنگ حساست سوری و یا خود ز خون قتلی نگار است
 ندانم چه شهر نیست این کشور عشق که از هر دیش فتنه آشکار است
 گویم که شهد بان تو شیرین که زهر از گشت شراب خوشگوار است

سراید ہی عندلیب از فراق
 که گل بے جالت بچشم چو خار است

گر از خست جسم از این غم که یار بسیار است بروی یا ز غم این قضیه سربار است
 ز بهر دار و دی در دیش بگو چچاره کنم که خود طیب جهانست صاحب آراست
 مگر ز شیب و بان شراب بے کم ترتیب که از دوا ی حکیمان شهر بیزار است
 چه حاجتم که به عطار نسخه باید کرد که زیر هر خمر زلفش هزار عطار است

به لاله ناله و گریه از این چه جلوه کند
که عارض بت نه وی من عرق اراست
بشکر صحت دلدار عشرت باید
که هم بکوری چشم حسود و اغیار است
صبا ز دیده همه خار بوستان بر چین
که سرو ناز مرا میل گشت گلزار است
بیار ساقی گلرخ شراب گلزارے
که بے وجود صاف عشق دشوار است
چرخش بود بگلستان بساط باد و جام
علی الخصوص بوقت که نهشین یار است

بند کبیر مبر حسرت ای حسود بوصول
که وقت خنده گل لبلبیش در کار است

شب است روز طاق نیا که لطف چوین است
البت شهید موافق و یا که ما معین است
شیم زلف تو نسوخت کرد مشک تارے
از آنکه در بن هر خم هزاران فچین است
ز تیر غمزه چشم تو دل هراسان است
چرا که زنگی مست است با کمان کلین است
آفتاب نیارم ترا شبیه بنودن
که فرقی از تو بخورشید آسمان زمین است
نیم غمزه دو صد دل بری از گرس جادو
فریب چشم سیاهت بعینه سحر بدین است
ملک کن لطافت نمیرسد بتو آفت
که اب لطف سحر پاریت ای نگار عین است
شما لک همه در کج خاصا لک همه نیکو
تبسمت همه شیرین نکلت نکین است
سحر لب لعل تو گشت جمله آفاق
بل جلال سلیمان به اعتبار نکین است
چو در قیام بر آئی تمام خلق بگویند
قیاستی که خدا وعد داد بود زمین است
چه حاجت است بگلزار و باغ و غم ازین پس
که صلی وی تو مار باز بهشت برین است

من از تو هیچ شکایت ندارم ای بت و عنا
چو عند کیب که در زیر منت تو زمین است

حسن جنب نفیس باز اراست	هر که را بگری خریدار است
آنکه میبش بروی خوبان نیست	آدمی نیست نقش دیوار است
دشمن هر که بگری خیر است	دل من دشمن من زار است
هر کجا دید دام زلفت تبه	تا نگه میکنم گرفتار است
خزمن گل پلبل اوزانی	بارخ او گل چه مقدار است
رنگ و بوی اگر چه با گل هست	کے با ونا فمائے تار است
با قدش سرور اچه قدر محل	او گل مانده این بهر قمار است

عند کیبا بنوش یاده عشق

لا تخن شیخ شهر خارا است

آشوب که مطر نی معشوقه در بر است	بر باد شاه روسته ز نیم تفاخر است
خادم مساعی عطر و به حجر مسوز عود	مجلس نزل یار پراز مشک و عنبر است
عود و عیسیر و عنبر و مشکم چه حاجتست	کز بوی زلف دست باغ و معطر است
با و صلت ای صنم به بهنم چه احتیاج	رویت حرا بهشت و لببت جنت کونرا است
زادیم روضه رضوان از آن تو	مارا مرد در دو جهان وصل و لبر است
گرد گیران خیال بلند می کنند و جا	مارا هوای سایه سرو و تو در سر است

کردی قیام و گرد تو بس از دحام شد
خشم و عتاب یا چه محض آشتی است
یوسف که آفتاب جمالش جهان گرفت
زلفت کشوده پیچیده ز شکار دل
چشمت نیم غمزه و صد خون دل بر خیت
گفتم بیا ر شهید لبست چون شکوه بود

شعر تو عند کلب که سحر ہے بود خلخال

در زرد نکته دان همه چون در و گوهر است

سلا بلبل باغ و گل نگار خوش است
شیرینغیش و ساقی سیم ساق و لیج
بزرگچرخ گل روی سبز باده بدست
چرا بگل نریم طعنه گو به من بلبل
بلاله و گل و نسرن چه احتیاج مرا
فرن ز جگر بنفشه دم اے صبا دیگر

بدین یکے همه آفاق ز اتفاق بود

که عند کلب مرغان شاخسار خوش است

ای باد صبحگاهی و گلشنی که یار است
بالش روی گذر کن بنگر که در چه کار است

اول بگو سلا مشم آنکه رسان پیا مش
کز چرخ غنایست بے صبر بقیه اراست
گر تو بباغ وستان و عشق و نای و نوشی
مارا گل از فراقیت در فویده همچو خارا است
دل در بدم زلفت نالان چو صید محجوج
بازت بسر هوائے افکندن شکار است
این شرط دوستی بود بادشمنان بر فتنی
نقد وفا و مهرت ماناکه کم عیار است
ای گل نه باغ باز آنکه ز هجر عارض تو

پیوسته غنایست در ناله چون هزار است

سر شکم از غم آن گلخدا را گلگونست
بیا دلع لبش حلقه دلم خونست
چگونه شرح دهم در دولشتن آری
که شرح فرقت یاران نصف بیرونست
بیا به بین صنما که غم تو دیده من
ز خون دل همه حاصلش بتر خونست
برفت لیلی اگر عمر و زید را چه خبر
کسی ز در دمن آگه شود که مخبونست
بسرو گل چهل با وجود روی و قدرت
خوش ارچه وی گل قدس و موزونست
دلم برفت پریشان تو گرفته وطن
خدای را خبری ده که حال او چونست

های صول بود سایه گستر و بر سر

چو غنایست اگر طالع هم هایدونست

دیدم لیل که سپه سان آن بت عیار برفت
یک گاه گفت و بکام دل اغیار برفت
بر دل ما ز جفا گوهر احدا بار نمود
خود با ستاد ازین ورطه سبکبار برفت
همچو مار غم آن زلفت بخود پیچم
تا برون از کفم آن طرّه طرار برفت

کرد افسانه بمستی من سود از دورا
 خود اعیاری ازین معرکه شیار بر رفت
 دوستان میکشدم در و دمار پیدرگر
 چشم سحت چو طلبیاز سربار بر رفت
 کس ندارد خبر از شدت اندوه و فراق
 جو کسی که نظرش عاقل و دلدار بر رفت
 تلخ شد عیش جهان جلد بکام دل زار
 تا که آن دلبر شیرین شکر یار بر رفت
 بعد ازین ست من دامن صحرائی جنون
 چون پیش نظر آن یار پری دار بر رفت

عنایا تو غم خوردن بحران پس ازین
 چون نزدیک تو آن دلبر بخوار بر رفت

بهوم غم بلم هست و غمگساری نیست
 فغان که در همه عالم نشان یاری نیست
 بیابان صید من پر شکسته کز مرغان
 چون بدشت محبت و گلهکاری نیست
 پر شکسته ما بنداست ای صیاد
 بر مرغ بال شکسته نفس بکاری نیست
 بنزیر خوغم و از قید سهیم بران
 بخون من تبه و در شرگه و داری نیست
 بهشت و جهنم نیش کنایه از وصل است
 و گرنه در همه بلخ جهان بهاری نیست
 حجیم و غمزه نازش اشارت از بهار است
 و گرنه آتش فوخ جهان بهار نیست

هزار عاشق زار است که ترا ای گل
 چون کیسب ترا غم گو بهاری نیست

ابرو و اثر نیست ترا شیر و گمان است
 آما بگفته تو ام سینه به جان است
 بر عارض زیبای تو آن خال سیاه نام
 زگی بچه هست که در باغ جهان است

دیش تجلای رخت جسم من زار / چون نیک بدیدم شل ماه و کتانت
 زان روز که دل در خطر عشق تو افتاد / شب تابصر حاصل آداه و فغانست
 از فتنه چشم سیه قلب پریشان / اندر شکن زلف تو از بیم نهانست
 آن کو بدیش بر تو سے از عشق نباشد / و صورت انسان بسیرت حیوانست
 خفاش نه گر بحقیقت رخ معشوق / از بام و در و کوی چون خورشید عیانست

بلبل همه از عشق سرایچین آه
 عاشق بجز از عشق نه اش قول بیانست

روشن چشم ز طاعت لوی چو ماه اوست / روزم سیه زطره زلف سیاه اوست
 گر چشم چمن خون رود از چشم من همه / حیران مباش که ز اثر کینا گاه اوست
 از صد هزار وعده یکے را وفا نکرد / خامی نگر که باز چشمم براه اوست
 ویدند چون بخلد ز رخس کفر زلف او / کافر شد خلق جهان و گناه اوست
 تنهاده من اسیر ز سخندان او شدم / قلب هزار یوسف مصری بچاه اوست
 گر میکشد بر تیر مزه خلق عالمی / جان بخشی ز لال لبش عذر خواه اوست
 عاشق بجز تیرین نکند سر عشق فاش / رسوائی ز رنگ رخ و اشک آه اوست
 دیگر بلال عید عبث جستجو کن / بگریزان دهم که بریر کلاه اوست

کس چو عندلیب نداند روز عشق
 باندی بگوے که عالم گواه اوست

هر که در سوای عشقت ای پری دیوانه شد
 زلف و خالت هر کی از بهر صید مرغ دل
 چون تو دل بار بکشودی بگویم گفت قتل
 هر که اندر فتنه افتاد و در دباغی
 مرغ تنهاست گردیم ز جام عشق تو
 تو به آن می کرده بودم مفتحا معذور دار
 شمع رویت چون گنج افروخت مرغ دل افروخت
 مشک چین و چین شکست سبزل اندر طرف باغ
 همچو مخمور از دلم دین خرد بهیچانه شد
 این کی دام باگردید آن کی نه شد
 بگذر از دین کعبه از این عاشقی بتخانه شد
 فتنه من در جهان آن نگرست سنا شد
 چشم سست دید هر کس ساکن میخانه شد
 باعث پیمان شکستن گردش پیانه شد
 بطواف شعله اش بر صورت پروانه شد
 هر که آن زلف معبرش یا شانه شد

مدت سی سال تقوی کرد آخر عند کتب
 بهر تو نامش برندی در جهان افسانه شد

ز بس در سینه ام دل در فراق یار میسوزد
 اگر یک شعله نه ابرام با تشنگه گذار آرد
 ز بس افشاند مرغ دل ز بال تشنگ تش
 بدیر از وصف تو حریفی اگر گویم بترسایان
 تجلا اگر کن یک تو روی تو سرگردون
 کند زلف تشنگین با قرن رخ کن یارا
 چشمم اگر بینی یکی بجمع میخواند ان
 ز بال تشنگ آه هم در و دیوار میسوزد
 پرو بال سمندر در درون نار میسوزد
 روان در آشیان تن چو موسیقار میسوزد
 ز تشنگ لعل و خسارت بت ز نار میسوزد
 ز سر پای خور با جامه زرتار میسوزد
 میان آتش سوزان چو افتد نار میسوزد
 دو صد مخمور میسر دو صد شیار میسوزد

چو آن گان بهم بخوبی همیشه خدار است
هماره غنای بسیار ز شک گلزار میسوزد

نیست بزم آنکه نه در وی رخ دلبر باشد	دلبر است خوش آن عیش بدلبر باشد
پرتو شمع بجایسند به هیچ فروغ	مجلس آنست که از دوست منور باشد
تویی آن بادشاه ملک ملاحیت یارا	که همه کشور و لهجات مسخر باشد
سجده آر دهرت هر که بحالت بیند	گویا روی تو بخانه آذر باشد
باوصالی کنم میل تماشای بهشت	قامت لعل تو م طوبی و کوثر باشد
جز غدا تو که از زلف کند جلوه گری	حسن ایمان نشیندیم ز کافر باشد
غیر رویت که بسودت کی ماه تمام	نه ندیدیم که بر شاخ صنوبر باشد
بیکی بوسه قناعت نکنم اذلب تو	شریت قند تو خوبست مکرر باشد
بره که مهر مقصود که خوشست و رجا	غم ندارم اگر م لطف تو رهبر باشد
دم ز شوکت مزنی ای خواجه که در کعبه عشق	شاه و درویش و غنی جمله برابر باشد

غنای بسیار ز قلت شد و شکر میریزد
گویا گلک تو نو باد و شکر باشد

کسیکه عشق تو ای نازنین سپردارو	هنر افکنه زد و دوزمان بسپردارو
همی وفا کنم و جز جفا نمی بینم	مگر نهال محبت جفا نخر دارو
اگر و دهرم از تن نمی روم زودت	چهر پاک از سر خود آنکه با تو سردارو

بکوس عشق ز پیر وانه نیم کتس
 که پیش شمع نه پروای از شر دارد
 به پیشگاه محبت تو صادق شمار
 که خود ز جور و جفا دل زیار بردارد
 نسیم سنبلی تر میوز ز سخن چمن
 و یا بزلت تو باد صبا گذرد ارد
 بر از مهال حیات خود آنکس چید
 که بارسیم تنی راستی بردارد
 چون در آئین کسی قدر گل بنیداند
 نه هر که لاف زنده حاصل بصر دارد

شکری پیش لعلت حلاوت ندارد
 چمن با جالت طراوت ندارد
 گل سرخ با آن همه لطف و خوبی
 پیش عذارت لطافت ندارد
 متاع رخ ماه کنعان یک سو
 بیازار حسن تو قیمت ندارد
 بهند و خال سیاح تو سوگند
 که دل بی خست میل حبت ندارد
 زابر و زلفت که زید و دم ز آن
 که در غولفشانے مروت ندارد
 بکش تیغ ابرو بکش عاشقان را
 که خود خون عاشق غرامت ندارد
 خطر آن اهریت این ادی عشق
 که سالک امید سلامت ندارد
 مکن عند لیبیا تو از ناله تقصیر
 که افغان عاشق ملامت ندارد

ای خوش آن خط که آن سیم بدن باز آید
 یعنی آن یار مسافر وطن باز آید
 پر کفم دامن مقصود ز گلزار رخس
 اگر آن دست گل سوی چمن باز آید

نرفش ندم تا به قیامت از دست
بار دیگر بگفم که چو رسن باز آید
خون شد از حسرت لعلش دل غمیده ما
کاش آن کان بدخشان زمین باز آید
خانه ام بارخ او خیرت گلشن گردد
اگر آن گلبدن و غنچه دهن باز آید
نطق طوطی جل آید ز شکر خانی خویش
هر که آن خسرو شیرین بسخن باز آید
باور از سخت بد خویش ندارم که دگر
آن شه حسن و لطافت بر من باز آید

عندلیبا ز صبوری شود آسان سختی
صبر کن تا دگر آن ماه ختن باز آید

چو ماه روی تو از ظلمت نقاب بر آید
فغان ز رشک فروغش ز آفتاب بر آید
کنا کش ز رخ آن زلف تا بد از خدا را
بهل که طلعت خورشید از سحاب بر آید
بنیسنبل چین تو بطرف عذارت
کسی ندیده که از ماه مشک ناب بر آید
عبث بنفشه به گلشن بخود نمی پیچد
ز رشک زلف تو بهرم به پیچ و تاب بر آید
اگر بجان گلشن شوی ز شرم رخ تو
عرق روی گل سرخ چون گلاب بر آید
جهان چو روز و شبی فرغ طلعت خورشید
اگر پیش رخ ماه تو از حجاب بر آید
رو و زهر تو خون از دلم چو بای تعجب
که خون آتش سوزنده از کباب بر آید

ز غمزه زن بدل عندلیب تیرنگاهی
گنه نباشد اگر از تو این ثواب بر آید

ای دل ز بهر صید من سوار شد
خود را فکن بدشت که وقت شکار شد

تیرش اگر زنی نه رود سوی آشیان
مغنی که بر چلقه دامت دوچار شد
تنج جفا کشید و ز کین بر سرم دوید
چون صغف من بدید ز خود سرشار شد
گشتی زخم اگر چه بکشتی ز روی مهر
مارا که دل به تنج تو امیدوار شد
تا دانش بگیرم و در پایش او فتم
صد جاتم براه گذارش غبار شد
ناصح و گرنصیحت من بعد ازین گو
کابم ز سر گذشت و ز کف اختیار شد
بیگانه آشنا مرا بین که از جفا
مارا نوید داد و به اختیار یار شد
ای عندلیب وقت تو خوش گزین خزان

آمد بهار و شادی تو برقرار شد

نیست بازی که دم از ستم خون نشود
چون لغافل تو بنیم همه دم چون نشود
فاش گویم که اگر دشمن جاعم گردی
از دل خون شده ام هر تو بیرون نشود
خون من ریزی اگر زنده جاوید شوم
هر که جان داد بهودای تو مغبون نشود
گاه گاهی جنگا می کندم شاد ز مهر
سببه ساز خدا یا که دگرگون نشود
عندلیبا گرا ز این گونه و نا پیشه کند

بعد این دم امید که دلت خون نشود

چون هر کس که یارش بیوفاوند خوابد
ز چشمش خون دل جاری بزاری چو خوابد
چو دیدم سختی و سیرجی قلب تو دانستم
تو با الفت نمودن صحبت سنگت سبب باشد
ترا من فتنه فتنه جانم شدی آخر
بلی بنید بلا هر کس به عالم فتنه خوابد

ز ناله هر خط تیری بر دلم از ناله من شادم
که بهر خرم دل بیگانه اش اسباب رفو باشد
نکوئی را بود در جن شریطه چند غیر از حسن
نه تهنایتی خوب نه زلف محال رنگه بوی باشد
وفا و مهر و خوشخوئی و دجوهی و دلداری
زخوبان هر که را این شیوه باشد نکو باشد
زخوی زشت تو تا چند از غم عند کیب ای گل
بگرد کوی تو نالان و سرگردان چو گو باشد

آن سرو نازنین که چو مستانه می رود
از صحبت چو تنگ بود خود ز پیش من
خوبان جفا بیا و باغیا نشان وفاست
میر فتم از تهنای دل گفت عاقله
گوید تبرک لیلی اگر قیس عامری
در زیر زلف مرغ دلم خال او بدید
زلف تو نیست در بے شکلی من
ای عند کیب آتش این غم دلم بسوخت
کال فتنه زمانه به کاشانه می رود

آوخ که دلم خون شد و دلدار نیامد
مشکور شده از دودلم تیره چو ظلمات
یکدم گذشته است که از حسرت لعش
جان بر لبم آمد ز خیم و یار نیامد
چون در برم آن شمع شب تاریامد
از دیده من لؤلؤ شهوار نیامد

سنجید خرد باز غمت را بادل زار از بسکه گران بود بمقدار نیامد
 بیمار غش گشتم و آن یار خا کار یکبار به پرسیدن بیار نیامد
 گرمست خرابم زی عشق کن عیب در نیکده هر کس شده هشیار نیامد
 بلبل مطلب از گل این باغ بجز خار
 کز گلبن او یک گل بیچار نیامد

گل بنشین خت مرتبه خار ندارد یا علل تو یا قوت خریدار ندارد
 آن نکست جان بخش که دارد بر زلفت مشک ختن و نافه تانار ندارد
 یوسف که جهان گشت خریدار جالش با جلوده تور و نق بازار ندارد
 آن نشاء که نذر لب میگون تو باشد هرگز بنجد اسما غر سرشار ندارد
 سوری که بقامت غلغله بستانید خوبست و لیکن چو تو رفتار ندارد
 گیرم که بود غنچه به تنگی جودانت آن اچه کنم شیوه گفتار ندارد
 ای گل کن از بلبل غم دیده تغافل

کودرد و جهان غیر تو کس یار ندارد

دلا من آرزو میباش دلبر اعتبار خود زمین کاری نمی آید تو خود کن فکر کار خود
 ز بیم آنکه شاید خطا شادش عین گردد نمیخواهم که در خویشتن گویم بیار خود
 مرا این دیده غماز رسوا س جهان کرده شکایتها بسی دارم ز چشم افتابار خود
 ز کویت چون گذر کردم ز طعن ناکسان نامزد چنان افتد که بنشام ترا اندر کنار خود

شدم از کوی اود و روز حسرت دل نمی نالد
 بسا آن غریبی کو قدر و روز دیا بر خود
 اگر گاهی بر لای بنیش خود را بنی بنیم
 بنیدم چه پیمان گویم بآن محال ناز خود
 زیادت ندام شکوه لیکن از آن ترسم
 که گردی از جفا جوئی در آخر نرسا بخود
 بجز آن خوگر فتم عند کیبا از جفا نئی او

از این پس با خیالش بگذرانم روزگار خود

آنکه از رفتن او طاقم از دل برود
 از من ای کاش باین مرحله غافل برود
 رفت دل ناله کنان رفت بهر ای او
 آری آری که جرس همزه محل برود
 گر چنین خون بود از چشم دلم در پی او
 عجب از قافله دارم که بمنزل برود
 میتوان جان بفراقش آسان دادن
 لیک همت دل خون شده مشکل برود
 آنچه صایق کن چست است که چون میدکند
 هر کجا پاسه بند بر سر بسمل برود
 تیغش طپم دل بد و صدیم که آه
 گر پشیمان شود از قلم و قاتل برود
 زاهد شوق بهشت دین خاکه دوست
 چشم حق بین ز کجا از پے باطل برود

عند کیبا تو مکن پیروی زاهد و شیخ

هر که جاہل بود او از پے جاہل برود

روزگار سے کہن شدہ را یا رہنود
 از غمش چشم دلم اینہم خونبار نہود
 جان بہ لب آمدہ و منتظر عدہ او
 ورنہ جان اول من اینہم دشوار نہود
 دوش و محفل او بارند ام در بان
 بودہ باغیر اگر بہ کہ مرا بار نہود

خواند روزی به خویش مر آن بدخو کان نامان یاسے مرا طاقست فتنه نبود
بعد عمری که ز حال دل زارم پرسید اسے درینا که مرا حالت گفتار نبود

گل دید از گلم و پیچ نبویدم

عند لیبا گل من لایق دستار نبود

شکوه از او ندارم گرچه زارم میکشد کشتنی شتم چون آن به که یارم میکشد
چون نباشد لایق تر کمال و صیدی چون خود نمیدارم که از بهر چه کارم میکشد
بسکه دارم شوق تیغش که بقتل سر کند تیغ را تا بر کشد از انتظارم میکشد
که به ابرو که بهتر کان که بغیره که به ناز می کشد اما که با صد اعتبارم میکشد
ناحتم نادیه رویش صد ملامت میکند یک گل از غاش نخیده نشین خارم میکشد
دارم امید وفا از خوے او خامی نگر با وجود آنکه از بیداد خواهم میکشد
جز تافانیش چون نیست از صلم چه سود وی ز جرم کشتن اکنون در کنارم میکشد

از نشن ایتم گریز و باز پیش الفت است

عند لیبا کج مدار یاسے یارم میکشد

رحمی خدا آبان بت بیداد گردید با صبر و طاقتی بمن خون جگر دید
تخم وفا به فرعه عشق کشته ام آتش دهم ز دیده که روزی غم دید
عمریت بهر صل بفرود دهم پیام فردا رسد چو وعده بر روز گرد
جان را بجای مرده بپایش کتم تار هر قاصدے که از تو بایک خبر دید

ای مرغ دل منال ز تیرش که به طرف
دشنام گردی همیشه رین بود ز اشک
ناصح کند نصیحت از عشق تو ولی
زحمت کشد بخوابش و مراد در سر دهد
سیر از نظاره رخ خوبت نمی شود
ایزد و بندگان کسب اگر صد نظر دهد

آه پیری چهره که چون ماه جالی دارد
مردم چشم نیست آنکه برویش بینی
ماه من مایه خوبست که پیدا و نهان
نیست پیدا دهنه از تو بهنگام جواب
زاهد و خلد و من و خاک سر کوی نگار
چشم آهوی تو خون دل شیران بخورد
کس ندیدم که چنین طرفه غزالی دارد
عند کسب از سر آنکوی اگر پای کشید

تو میندازد که از یار ملالی دارد

ز جهان تو ام ای سرکش جسم جان سوزد
اگر از شعله آهیم فند بر آسمان افکند
گلشن گزشم آهی همه گلهام شود آتش
میان کاروان پنهان کشم آه از دل خونین
چای جسم جان باله که غمناک سوزد
بر روی خمر گردون سپند اختران سوزد
بشاخ گل پریل جوی با آستان سوزد
که از نقش جوی ترسم شتر یا ساربان سوزد

نویز بی از در دشت گره خاسه بر دفتر
ز دفتر آتش خیزد که ماهنستان سوزد
بجان عندکیبا آتش ز بل فلندو ایگل

ز سوزن الاش ترسم تمام گلستان سوزد

گلشن حسن تو سببست تماشا دارد	لاله و نسترن و زنگش شملاد دارد
عکس از روی تو افتاد بگل تادم صور	ببلبل از عشق باور ناله و غوغا دارد
گفتش آرزوی بندگیت در سر راست	هر کس این مرحله را گفت تمنا دارد
گر بگیرم ز غم عشق چه پاک است که یار	دم روح القدس و فیض سیجا دارد
با قیابان همه دم مهر کند آن بد خو	هر خضای که بود بهر دل ما دارد
قصه جان میکند آن زلف گر بگیرم مگر	بهیچ من زلف تو هم علت سودا دارد
چشمه کوثر اگر نیست بهند و قسمت	پس چرا خیال تو در گنج لبست جا دارد
از پهلوی من از غمزه با برودایم	چشم جادوی تو صد عشوه وایا دارد

باد بر خیز من لعل تو چو یاف ز رشک

عندکیبا ز اثرش لرزه با اعضا دارد

عکس می تو چو در طرف گلستان افتاد	هر طرف بلبل از شوق بدستان افتاد
جمع بهرگز نشود تا بقیامت بل او	هر که در حلقه آن زلف پریشان افتاد
بار کشیده بگنج لب تو خیال از آنک	کسی بود در پیش بر شکرستان افتاد
آن دیو قوت لبان هم چو کشادی بسخن	خون ز حسرت بدل لعل بدخشان افتاد

دل تمنای بهشت رخ تو داشت ولی زلف شد دم رشش کار شیطان افتاد
خو هست از حلقه آن دام دهائی یابد باش لغزیده بر چاه زخندان افتاد
باز یوسف صفت از چاه خلاصی محبت بر کشیدش رسن زلف و بنزدان افتاد
شد بلالی تنم از قرب حصال آری می چون نزدیک بخو گشت بنقصان افتاد

عند کیبا چو بتان قرعه تقسیم زدند
قسمت از ازل حسرت حرمان افتاد

من میروم و دل بسبر کوی تو باشد هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد
آن دور و دور و سلسل که به آخر رسد هیچ در ندیدم سلسله سوی تو باشد
خون گشت دلم از اثر ناله بلبل در باغ مگر عکس گل روی تو باشد
زاهد کشدش دل سوی محراب عبادت محراب دل باخم ابروی تو باشد
از بس بلوغ و آن زلف سینه لکش و دل بند صد سلسله دل خیم گیسوی تو باشد
بلبل که نالی که عددی تو دل تو هست

هر جا که وی باز به پهلوی تو باشد

در کف آن ماه نگارین بد بفتیا دارد این عجب بین که تبه معجز موسی دارد
باغ وستان چه هم کان چنین لاله گل رخ چون خلد برین قامت طوبی دارد
میل مینای سیم نیست که آن طرفه نگار چشم مست و لب بی گردن مینا دارد
حقه لعل تو مشهور کس بهیچ ندید گوینا لعل تو هم خصلت عفتا دارد

هر که از کوی محبت بخوارفت زلفت
مرد آنست که گرسه برود پا دارد
زلف افشان رخ یارو دیدم گفتم
ماه در خرمن و خورشید بیل دارد
یک زینجا برده مصر اگر گشت اسیر
یوسف ماست که یک شهر زینجا دارد
عند کیا همه کس اسیر چین است

دل دیوانه من میل بصحرأ دارد

آفت و در زمان چشم سیاه تو بود
کافر عشق همه شهر و گناه تو بود
عاشقان در پیت افتاده بر گنبد یک
شاه سی تو و این خیل سیاه تو بود
مکن ای لطف پریشان دل را هنرم
آخر این کسین مالان بپناه تو بود
پرتو مجلس مای بر دامنش گردد
چون او جلوه کنای عارض آه تو بود
شب صلم ز غدار تو جو زور است سفید
روز در جرم همه چون لطف سیاه تو بود
سبب دیده خونبار چه بری یارا
جان من از اثر نیم نگاه تو بود

رخ چون آینه اش تیروز دو خط نیست

عند کیب از اثر گریه آه تو بود

خسر عشق و گر ملک نام ویران کرد
تاخت آورد همه بام و درش کیستان کرد
درد باز نام اند و در زمان بود و لے
عشق عیسی نفس آمد همه را در مان کرد
گر عصا از یه صیفا شده یک مار عظیم
سحر گیسوی تو صد مار هم بچان کرد
من نه تنها ز تبلیای تو کا فر شده ام
زاهدان را همه در صوبه چون صحنان کرد

تیر بهمن تبین و توش فرامر زنده کرد
 غنچه قلب من از باد بهاری نشکفت
 آسجید در سینه من کاشی گران مرغان کرد
 بختام مشک ختاماند بچین نافه بچین
 عاقبت ناوک مرغان توش خندان کرد
 نکست لب تو بس قیمت شان رزان کرد

عند کیا چه توان کرد که آن رنگ پری
 ساختم عاشق دیوانه و رخ پنهان کرد

تا کی دل ز غمت ناله و فریاد کند
 اثر ناله من در شب هجران ز غمت
 ای جفا بیند و هی از سمت داد کند
 سنگ آب کند رخ نه بفرلا و کند
 هر که دارد دهن صحبت شیرین نهان
 بوسه باید بدم تیشه فرهاد کند
 یار باین خواجگی حم غلام در خویش
 می ندانم فخر و بے گنه آزاد کند
 بر نشاند اگر آن آهوی مشکین کامل
 خون ز غیرت بدل طره شمشاد کند
 دهن دولت صلیت بکفت افتد اگر م
 سخت بدیاد شود لطف تو امداد کند
 نعمت دولت جاوید پاداش گرفت
 هر که غم دیده دلیر از کرم شاد کند
 آنکه کرد دست خرابت غم ایدل خوش باش
 لو بهمت باز تو اناست که آباد کند

عند کیا بنود چاره بغیر از تسلیم
 چون دل دوست بامیل به بیداد کند

دل چه آئینه اگر پاک و مصفا باشد
 نیست از کوی وفا میل به شتم که بمن
 رخ دلدار در آن آینه پیدا باشد
 پای دیوار بته سایه طوبی باشد

ترک شبت زمره خنجر خونریز بکفت
 گفته بودی که بشیخه عفت خواهم گشت
 بکش ایجان که مرا عین تمنا باشد
 جز دل زار پتای زلف نباشد کاری
 ظاهر اطمینان ترا علت سودا باشد
 در دهم بیمار محبت بدوا به نشود
 گر طیب سر بالینش مسیحا باشد
 هست ستوری معشوق پسندیده ولی
 شید که عاشقی آنست که رسوا باشد
 هر که بیند رخ تو محو تماشا گردد
 رخ خوب تو مگر دفتر مانا باشد
 عند کیا همه مرغان بنوا آمده اند

مگر آن گل بچین گرم تماشا باشد

کند گردن دل زلف مشکبار تو شد
 بلا و فتنه جان نرگس خمار تو شد
 نهاده زلف سیاهت براه دلمادام
 خوشادلی که در این آینه شکار تو شد
 بدست عشق چه غمخواران هزارت آواره
 گذشت و رفت لیلی کنون بهار تو شد
 چشم چشمه حیوان نهان ولی مشهور
 نظیر او بجان لعل آبدار تو شد
 بلال عید وجودید آن دلال ابرودا
 ز دیده گشت زلفان بسکه سیر تو شد
 دمی بطرف گلستان شمس ز بهر نشاط
 گل آب شد ز عرق لاله و اندر تو شد

شگفت گلشن جنت ز خرمی چو بهار

چو عند لیب حریفی مگر هزار تو شد

چون بجای ماه من زلف چلیپا میکشد
 گویند صبح صادق صادق شام یلدا میکشد

گر نایب آن بت ترسایچه زنجیر زلف
 گر شوم دیوانه زنجیر زلفش عین نیست
 عاشق صادق کوی دوست بیرون شود
 بر طبعان خنده گیری سر کند گرد او
 عاصیان او تنگبری گر نایب لطف او
 در میان ما و دلبر چون کمال الفت است

عند کیاب هر دو عالم را طیف عشق و آن

جذب عشق است کادم را بدینا میکند

از خم زلف چو آن سیم بدن دام نهاد
 گر این قامت درخشان گدازی
 من امروز بنجد بستم این کسوت عشق
 هر کشیرین شودش کام دل از شکر عشق
 حیرتی از دل خود دام و از زلف تان
 یا الهیت اگر سهل بود جور رقیب
 هر طرف مرغ دلی رفته و در دام افتاد
 بری رونق گل قیمت سرو و شمشاد
 جو عشق بود در دل من مادر زاد
 گر بود خسرو آفاق زید چون فرهاد
 که چنان صید و دوازی دایم صیاد
 ورنه باد لب بر بجم چه حاصل فریاد

عند کیاب آنچیز بخرد و دست بودیار دست

به که چون سر و شوی از همه عالم آزاد

ز گشتم تو مست حذر باید کرد
 زین دو بیت بناچار گذر باید کرد

غمره یار پری چہ چونک فکند
 پر عیث در سرش امان نتوان کرد مقام
 سینہ خویش بآن تیر سپر باید کرد
 عشق اگر آتش خمر بود همچو خلیل
 لعل سان قوت خود از خون جگر باید کرد
 بر سر آتش سوزندہ مقرر باید کرد
 بے ریاضت طبع چہل خیالست محال
 بلکہ صابجر بر آتشک بصر باید کرد
 بہر این فرقہ دون فکر تیر باید کرد

عند لیب اکثر انائے زمان بے نہر اند
 بگذران بے نہر ان کسب نہر باید کرد

چو درون زد دم کن سر و خرامان آید
 بر سفر نہ نام زد دل خویش کباب
 گوئی بارتن جان رفته دگر جان آید
 صد چراغ از دل غنیمت بنافر ختم ام
 مگر آن یار پری چہ بہ همان آید
 عمل شکست بتیم تن و سنگین دل
 تا دگر بوسغم از مصر بہ کنعان آید
 ترسم آخر شود دیدہ چو یعقوب سفید
 ہر کہ در حلقہ آن زلف پریشان آید
 بوی نسیم موے تور نافہ ستار ندارد
 مگر آن بہ تماشاست بصحر کہ زدشت

عند لیبیا کن از دم دین لالہ زار

باشد آخر کہ طبیب از بے درمان آید

طراوت گل لہوی تو نہ بہار ندارد
 نسیم موے تور نافہ ستار ندارد

به ماه نسبت رویت خطا بود آن رو
 که به بجا رفتن خود زلف مشکبار ندارد
 شمع عشق ندانم که از چه انگور سیست
 که هر چه نوش کنی آفت خوار ندارد
 تبارک الله بدریای عشق و وصل او
 که هر چه سیر کنی حاصل و کنار ندارد
 علوهست دل بین که در طریق محبت
 مدام میرود و وساعتی قرار ندارد
 بحیرتم چه تمتع ز زندگی یابد
 کسیکه جان و دلش بهشت عشق یار ندارد
 بد خزینه دل را بسخط و خال بتان
 که حسن عاریتی هیچ اعتبار ندارد
 وصال آن گل رعنا حرام باد به مرغی

که عند کسب صفت تابش خا ندارد

آهوی چشم تبه دیدم و نخیرم کرد
 حلقه زلف نشان داد و به زنجیرم کرد
 نقش از رنگ نمود از شکن زلف سیاه
 از چنان زلفت در رخ صورت تصویرم کرد
 منکصه گوشت بری را بیکه شیشه کنم
 از انگارے چه بری بود که تسخیرم کرد
 گشته بودم ز غم گردش ایام خراب
 عاقبت بانی عشق آمد و تعمیرم کرد
 دل دیوانه من داشت سرخو غنائی
 خد به زنجیر سر زلف که تدبیرم کرد
 و در به زنجیر نشد رام نمودش ابرو
 ادب از سطوت خویش زنی شمشیرم کرد
 منکره م خوردمی از چشم غزالی بنگاه
 زور سرخی عشق آمد و چون شیرم کرد
 حشر ابروی تو کرد قدم را چون کمان
 در جوانی غمت ای تازه جوان پیرم کرد
 آه چو آن زلفت خواست خور و خضر دلم
 دام ظلمت زلفت شد و دگر گیرم کرد

عند کیا بره دوست شد خاک ولی

گردن دید برخ حکم به تقصیرم کرد

چایک سواری منقلب روی صحرایم رود
عابد فری نازنین کز ورده پابرشت زین
بکلی گلستان وی گل بهر تاشا می رود
بر شد بزین آن نازنین که گشت پید از زمین
گوئی کجیخ چارمین اینک مسیحا می رود
بر باره آن پاره هین ه و ه چنریا می رود
شبهین که با این دستگه بر عزم بغیا می رود
سوی کندش بیگان آهو بعدا می رود
قلب یلان نخیر او بر صید و لها می رود
از حیرت ای سروردان از دیده دیامی رود
صبح دوم گفتیم کنون عهدش یلایم می رود

باعنایسایان بی وفا پیوسته باشند در جفا

دستی که افتادم زیا چون یار بی مایه رود

خوش آن مجلس عشق که در روی یار نشیند
بر قصه آید پی خیر طلعته ناهید کرداری
ز غم مدعی نزدیک دل زلدار نشیند
ز نالیش آن چنان خیر که دوستدار نشیند
مبادا که چون کز خیر بو تیار نشیند
بلی سستی است بعد از گل بهالیش غار نشیند
خوش آن مجلس عشق که در روی یار نشیند
بر قصه آید پی خیر طلعته ناهید کرداری
ز غم مدعی نزدیک دل زلدار نشیند
ز نالیش آن چنان خیر که دوستدار نشیند
مبادا که چون کز خیر بو تیار نشیند
بلی سستی است بعد از گل بهالیش غار نشیند

نموده ای من شتاب جریخ و در گردش
چو آید موسم هجران فلک بیکار بنشیند
سال ای غنای کسب از غم که شاید یار دیگر بار
در آید از دور و بار دلف غمبار بنشیند

گذشت آنکه ترا چهره سرتابان بود
گذشت آنکه ز زلف مرغ تو در همه شهر
گذشت آنکه پستان جن سرو قدت
گذشت آنکه زلال لب جان بخشی
گذشت آنکه پی صید مرغ دل غالت
گذشت آنکه اگر دادنی بهیوی جان
گذشت آنکه ترا ستمت سلیمان بود
گذشت آنکه ز عشق تو عند کسب خرمین
بگرد کوی تو چون طائر خوش الحان بود

ساقی بیار باد که شده موسم بهار
چند بنفشه کاکل سنبل بروی گل
زرگس کشیده چشم به نظاره چمن
الکون بجایش کوش که کس را اندامد
ساقی چو وصل یار بخشش میسر است
ریحان و گل دمید با طراف جوئیبار
ماند زلف یار که افتد ز هر کنار
چون آنکه در چراغ گرد آهوس ستار
بر عمر خویش تا در گذر آید بنو بهار
نازم سرت بیار از کن آب خوشگوار

تا از ترشح مے گلگون کنار خویش در طرف لاله زار کنم رشک لاله زار
 بادوستان دے گذر دگر بیوستان خوشتر ز هر چه عیش که باشد برون گار
 بے صوت عند کیب گلشن چه فائده
 آرمی خوشست در بر گل ناله هزار

چیت دانی ز هر چه حاصل زوران خوشتر از نعیم دو جهان صحبت یاران خوشتر
 گرچه چنان نزد عمل جہانست عزیز وصل جانان نفسی ز دین از جان خوشتر
 بروای خضر بن قصه خوان آب حیات لعل دلدارین از چشمه حیوان خوشتر
 بابت سادہ بکف ساغر مے ناله نے ہمہ جا عیش غمشا ماکہ بہستان خوشتر
 می اگر آتش غرود بود با کے نیست برین آتش سوزان گلستان خوشتر
 زاهد انعت فردوس بتوار زانی کوی جانان من از روضہ عنوان خوشتر
 پیرہ کعبہ مقصود چو یو باشدہ ام از گل خلد مرا خاں مغیلاں خوشتر
 دل بزنجیر سر زلف تو گوید ہمہ دم از گلستان جہان گوشہ زندان خوشتر

ہمہ مرغان چمن است نوائی لیکن

عند کیب از ہمہ مرغان خوش الحان خوشتر

تا ہر زمان اسیر نماید دل دگر ہر خطہ سر زند ہم از محفل دگر
 ہجران جاگد از تو و دیدن رقیب این شکل است و دیدن و شکل دگر
 از رشک آبشتر بخونست و پازم بنیم بزیر تیغ تو گر بسمل دگر

با هیچ کس شبیه نه اے صنم گر
 گوئی برو به دلبر دیگر سار دل
 ایزد ترا سرشته ز آب و گل دگر
 بر گو چنان روم که ندامت دل دگر
 جز کوئے تو نیافته ام ساحل دگر
 شد سالها به بجز غمت دست و پا زدم

اندر میان تو و جانانه عند کلب
 جان تو حاکم و تنه حاکم دگر

ماه من آمده ام روز پندارش و نگار
 جامه تازه بر کرده همه رنگارنگ
 رفت از دیدن او از دل من صبر و قرار
 چون درخت گل تو خیزد ایام بهار
 تو که اری بدنی سیم و وجودی چون نذر
 چو کنی لے بت فرخار قبا ی زرتار
 آفت دور زمانی تو به آن رومے نکو
 فتنه رومے زینے تو به این چشم خمار
 پر تو ماه رخت پرده خورشید درید
 نکست زلف بخت کرد بهامشک ستار
 با چنین جلوه ترا بنیم و ناصح گوید
 صبر کن صبر مرا هست بغایت دشوار
 دیدم از دیدن وی تو نیامد پرده رخت
 گر بگویند چشم من نسکین بشمار
 چشمه بودم بد و صدف زخم زلف تبار
 بکنند تو دگر بارفتادم ناچار

عند کلب است قریب و از صیل غریب

بفرسیان باز این باش نگار اغم خوار

ان خال که شد بر رخ آن فتنه بیدار
 یا خال خورش که بود مردم چشمم
 بس فتنه خوابیده که یکسر شده بیدار
 گردیده از آن آنکه رومے بیدار

آن خال سیه بر رخ زیبایش تو گوئی
ای خال تو یک فضل یک هند جگر سوز
خال تو سپید است که در محرم رویت
گر خرفه حرارت ببرد از دل محرم
آن خال سیه فام بر خضار تو گوئی
در خلد زخمت دانه خال و خم زلفت
هرگز گس خال نخیزد ز لبست ز آنکه
روی تو چو شمع آمده در جمع فروزان
خالت سبب بونی صفت شد از ابرار
دل دزدی آن خال رویت بجه ماند
گر خال تو خون در دل ما کرد عجب نیست
آن خال سیاهست بر آن عارض زیبا

بلبل زخم زلف تو آن خال سیه مید

در دم شد اندر هوس دانه گرفتار

بیک نفس که شود یار هدم اغیار
شوم چگونه شکبیا که آن مه بد مهر
نشد کایت از دل دیده کجا برم یاران
هزار ناله بر آرم ز دل چو موسیقار
به بزم غیر نشیند چو گل میانه خار
که کرده اند مرا این دوزخ زمانه نزار

ز دست دل بسود و انگه ز نام قرار
 رود ز دیده مجبور خون چو دریا بار
 نمیتوان که یکا ز درد دل کفم اظهار
 بجای هر فرقه بر دیده گر خلد سوغار
 فرو برند بجایش صد آتشین سمار
 شدن دو چار به نیش هزار عقرب و مار
 و یا بفرق شدن بر بجانب کسمار
 از آنکه مار به بینی نشسته با اختیار

صبور باش ز جور بتان تو ای بلبل
 که گل بخار جی هدم است در گلزار

که از جفای تو دیدم بد مهر پس آزار
 تو حرف من نشنیدی و رفتی ای عذار
 کس ندیده وفا زین گروه ناپا دار
 که غیر زهر نیاید ز نیش عقرب و مار
 نه تکیه بر دم شمشیر میکند بهتیار
 که آن شراب نیرزد باین صدام خمار
 از آنکه مست بعبادت جی بود و خوشنوار

چو دیده روی نکویان دلربا بنید
 شود ز غصه منظور دل چو دجله خون
 روم بکوی نگار و ز ازدحام رقیب
 به تیر لشکر چین و خاشدن اماج
 بهر عدد که ز اندام موبرا آمده است
 بیای غمیش به بنگاه از دها رفتن
 بکفش تنگ دو صد میل راه بیرون
 هزار مرتبه آسان تر این صاب صعب

دلا ز دست تو دارم شکایت بسیار
 هزار مرتبه گفتم بدام عشق مرو
 گفتم که ز خوبان طمع مدار وفا
 گفتم ز خیم زلف دلبران بگریز
 گفتم که بایر و سبک مشو مائل
 گفتم ز مصلحت دلبران بگذر
 گفتم غم ز دست تو چشم خون یزش

نگہمت که ترا سر و قامتش آخر
نگہمت رخ خروبان اگر چه مشک گلست
چو بنیدن نشند ی و مبتلا گشتی
تو خود قبول جفا کرده کبش اکنون

چو عند کتب بدرغش بسوز و سباز
که آب فتنه نیاید بجوئے دیگر یار

دانی بهشت عدن چه باشد تقای یار
گر مدعی زیار و فدا آرزو کند
در عشق او ملامت هر کس بن رود
خسرو شکر گرفت و ز شیرین اگر بید
نہ هر که لاف عشق زند گذرد و جان
لیلی بچشم زید جو عمر و آمدی و لے
گرفتگی جهان همه دشمن شود چه غم

هر جامه که سوزن طبع تو عند کتب
دوزد بود و قصیر بقدر ساسی یار

ز سرکشی بنشاند بسیار
کسے نخیده از این گلستان گئے بخار
ز جور یار چرا میکنی چنین زجر
که قاضی اند پس اقرار نشود داور

دوخ که رام دیدن غیرے بجای یار
من طالبیم همیشه که بنیم بجای یار
رسوای روزگار شدم از برای یار
فرا د ملک او نگرفتمی بجای یار
قابل نه هر سرست که افتد بیای یار
مجنون بجان خرمی عمرے بلای یار
منظور راست از همه عالم رضای یار

فون

۱۹۵۲/۳

۴-۰۲

یونس عبداللہ کاشانی

Date No.

No.

AT THE TIME

ALIGARH
MUSLIM
UNIVERSITY

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1/- per volume per day shall be charged for textbooks and 10 P. per vol. per day for general books kept overdue

